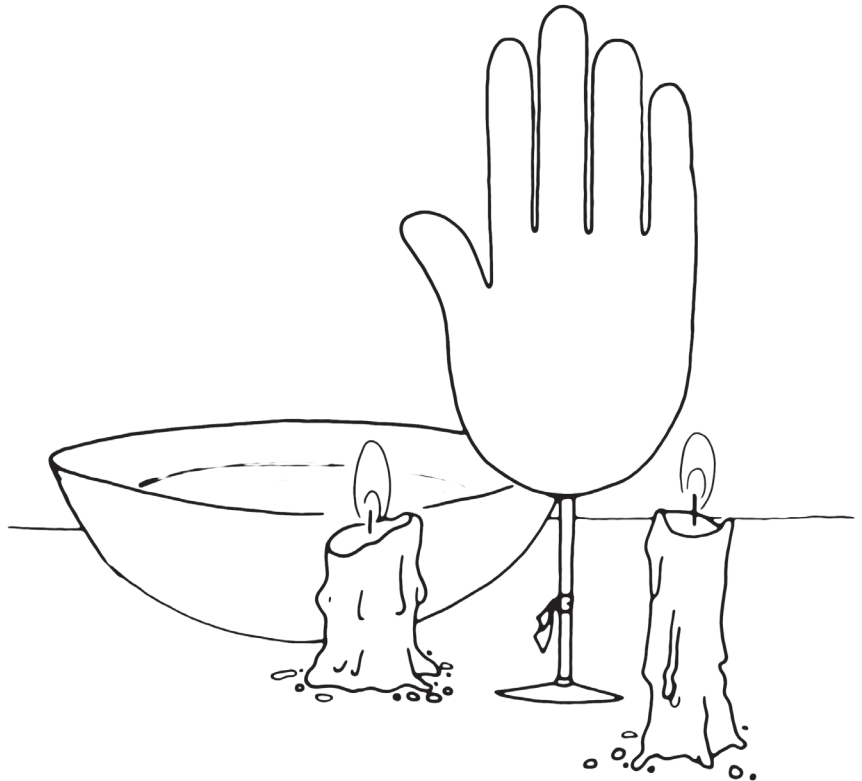




نشریه ی گروه پژوهشی علوم انسانی و هنر دبیرستان علامه حلی

شماره سوم

دوشنبه، چهار آذرماه هزاروسیصدونودودو



همراه با:

محرمانه (به مناسبت محرم)

پینگ-پونگ با آقای صفوی

مردی که از ماه آمده بود

و...

فهرست

حدیث بی‌قراری ماهان

سرفه‌های خونی

پینگ-پونگ/ با آقای صفوی - دبیر شیمی

قصه/ آکاردئون

خوشتَر آن باشد که سر دلبران...

نقد فیلم/ یادداشتی بر فیلم خیلی دور، خیلی نزدیک

مردی که از ماه آمده بود

نیازمندی‌ها

دست‌اندر کاران

سرمقاله

حبيب دانشور

البته محرم و عزاداری‌هاش که هست، ولی کل قضیه به اینجا ختم نمی‌شه. شده به این فکر کنی که این همه آدم اون موقع زندگی می‌کردن و تعداد معدودی از اون‌ها بودن که تو لشگر حق شمشیر می‌زدن و حاضر شدن از همه چی‌شون بگذرن برای آرمان‌شون؟ همیشه باید به این سوال جواب بدیم. اگه اون موقع متولد شده بودیم، واقعا چی کار می‌کردیم؟ با نوهی پیامبر -صوات الله علیه- همراه می‌شدیم، یا تو لشگر یزید قرار می‌گرفتیم؟ یا اصلاً بی‌تفاوت تو خونه‌هامون نشسته بودیم، چشم‌بسته از همه چی؟

چند وقت پیش از یکی از بچه‌ها پرسیدم: حاضری که زمان امام حسین به دنیا می‌اومدی؟

جواب داد: «باز الآن یه بهونه‌ای داریم! اون موقع اگه بودیم و اشتباه انتخاب می‌کردیم دیگه هیچ بهونه‌ای نداشتیم...». اون زمان، از اون تعداد، فقط ۷۲ نفر راه‌شون رو درست تشخیص دادن. سؤال این‌جاست که آیا من واقعاً انقدر تقوا دارم که با امام -علیه السلام- هم‌رام بشم؟

این سؤالاً باعث شدن که تو این چند روزی که محرم شروع شده، مدام دارم به این فکر می‌کنم که چی‌کار باید کرد؟ نتایجی هم گرفتم البته خب نظر شخصی خودمه صرفاً:

اولی‌اش این که بر خلاف نظر دوستم، الآن شاید از بعضی جهات، شرایط، فرقی نداشته باشه با اون موقع. مگه جنگ حق و باطل همیشگی نیست؟ مگه نمی‌گیم «کل یوم عاشوراء و کل ارض کربلاء»؟ در هرصورت این امکان هست که هزار و خورده‌ای سال بعد کسانی باشن که در مورد کارهای ماها تو دوران خودمون نظر می‌دن؛ بعضی‌هامون مورد لعن‌ایم و برخی هم مورد تمجید.

دومی‌اش هم این که چرا بعضی از ماها فکر می‌کنیم رعایت احکام واجتناب از معصیت و... مختص محرمه؟ اون هم انگار فقط تو دهه‌ی اول؟ البته منظورم اون دسته آدمایی نیست که می‌گن «حرمت امام حسین نکه می‌داریم»؛ این ممکنه شروع تازه‌ای باشه برای انتخاب درست، ولی واقعا چندتامون دو ماه بعد از محرم هم شبیه دهه‌ی اول عمل می‌کنیم؟ بازم برگردیم به «کل یوم عاشوراء و کل ارض کربلاء».

فعلاً به نتیجه‌ی دیگه ای نرسیدم. اگر کسی درباره‌ی اینا فکر کرده و یا می‌خواد فکر بکنه بیاد دفتر گروه بشینیم در موردش با هم بیشتر حرف بزنیم. و نهایتاً بگم که هیچ وقت برای کار تو «ویرگول» دیر نیست. ایمیل virgool@helli.ir و اتاق گروه پذیرای نظرات شماست همچنان.



حدیث بی‌قراری ماهان

محمد جولایی

خدا تنها شده بود. یکی‌یکی نامه‌هاش برگشت می‌خورد. سفیرها می‌رفتند و له می‌شدند زیر پای متکبر زمینی که تازه وجود خودش کشف کرده بود. شک کرده بود. بود و نبود... تا خلیل رو پیدا کرد. رفیق آتش و گلستانش. تو صحراها قدم می‌زدن. به آفتاب و مهتاب می‌خندیدن. ابراهیم خونه‌ی خدا رو می‌ساخت. خدا خونه‌ی ابراهیم آباد می‌کرد. ابراهیم بت‌ها رو می‌شکست. خدا عزم بلعیدن آتیش رو می‌شکست. تا این‌که خدا خواست برای دوستش جشن تولد بگیره. کیک تولد، اسماعیل بود. به شمع چهل‌سالگی. پختگی. به شمع دل ابراهیم، رقص چاقو و فوت. ابراهیم خاکستر شد. ابراهیم متولد شد. اسماعیل خاکستر شد. اسماعیل متولد شد.

خدا اون روز به درخت کاشت. به درخت که آلبوم عکس بود. عکس جشن تولد مرده‌هاش. هر برگش. هدیه خدا به ابراهیم برگ برنده بود. به مهمونی بزرگ...

xxx

سه پاره‌های وجود علی؛ علی و علی و علی. شهادت علی. گوشه نشینی علی. اشتیاق علی.

«هل من ناصر» حسین بی‌جواب ماند که آسمان فرو بریزد به سرزمین بی‌شرم بی‌حیا. ماهی خودش را از تنگ بیرون انداخته بود. قنداقه اش. مهدش. ماهی تشنه‌ی حسین، که بال و پر زدنش ستاره‌ی شمال کویر شود. ماهی حسین پرواز کرد. سر ماهی بریده شد. ماهی، ماه شد...

سجاد می‌خواند:

به لب تیغ ذوالفقار قسم/تا به حال هیچ شمشیری/این‌قدر تشنه در نیام نشد

روضه از این شدیدتر هم هست:

لحظه ای که حسین یاری خواست/ و علی بود اسم من اما/خواستم پاشوم زجام نشد...

زخم می‌خورد و جوان می‌شد. پیمبرتر می‌شد. علی‌تر میشد. حسین‌تر می‌شد. آینه را آینه سیراب می‌کرد. آینه را آینه مست می‌کرد. در آغوش خدا جا نمی‌شد اگر تکه تکه نمی‌شد...

صدای سرود جشن تولدت همه‌جا پیچیده بود. حتی در سکوت «هل من ناصر!». همه پرچم علمدار را نگاه کنید؛

برهان تویی که آینه‌واری خدای را/نه نایی که حکم ز سلطان گرفته است

xxx

و زینب را حکایتی دیگر بود: هوهوی ذوالفقار علی می‌رسد به گوش/ در هیبتی ز حیدر کرار زینب است.

محرم‌نامه

دانستنی‌های عاشورا

تهیه و تنظیم

محمد میرزاعلی

بیعت‌کنندگان با حضرت اباعبدالله -علیه السلام- از مردم کوفه، قریب به ۱۸ هزار نفر بودند که در نامه‌های‌شان به حضرت، وعده‌ی صد هزار جنگ‌جوی آماده به رزم در رکاب حضرت را داده بودند، یعنی تقریباً تمام مردان جنگی این شهر.

روز وقوع عاشورا، احتمالاً دوشنبه،

۱۰ اُم محرم ۶۱ هجری،

۲۰ مهرماه ۵۹ هجری خورشیدی،

و ۱۲ اکتبر ۶۸۰ میلادی بود.

هم‌چنین بنابر نظر اغلب منابع، کاروان اهل بیت روز دوم محرم به کربلا وارد شدند.

در باره‌ی شمارِ دو سپاه، تعداد جنگ‌جویان لشکر عمر سعد در اغلب منابع کمی بیشتر و یاکم‌تر از ۳۰ هزار نفر ذکر شده است که بر اساس اضافه‌شدنِ تدریجی به این سپاه قابلِ توجیه است. تمام قافله‌ی امام حسین -علیه السلام- قریب به ۱۴۰ نفر بوده‌اند که ۷۲ تن از آن‌ها از اهل بیت ایشان بودند.

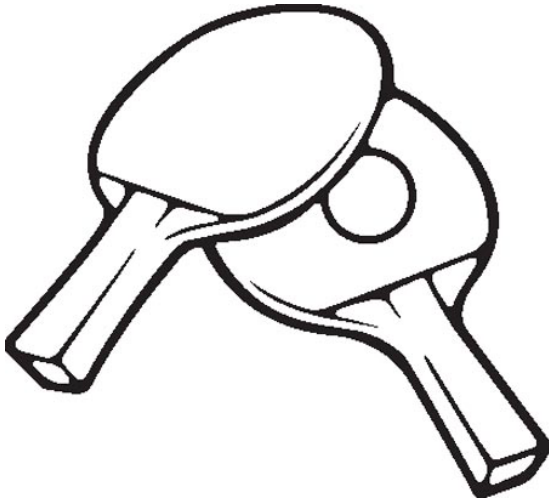
سرفه‌های خونی

علی حسین‌زاده سهی

کاغذ سیاه، زیر نور تاریک آتش و دانه‌های قرمز برف. می‌خواهد مچاله شود. فشار را روی تک تک خط‌هایش حس می‌کنم. اما کاغذ می‌شکند، نور و گرما آزاد می‌کند. جوهر با یخ وداع و او را تا خروجی راهنمایی می‌کند. خودکار آماده‌ی نوشتن است.

[توضیح: چهارشنبه ۱۳م آبان نشست ادبی در سالن امتحانات برگزار شد. در این نشست معلمان، دانش‌آموزان و دانش‌آموختگان اشعار و داستان‌هایشان را خواندند که توسط دیگر حضار مورد نقد و بررسی قرار گرفت. از جمله افرادی که در این محفل متون خود را خواندند: شایان شجاعیان، سپهر عموزاده، بهنام نوذری، هومن مافی، علی ایرانی، طه لسانی، حسین مهدوی، محمد حسین نمازی، صالح سلطانی، محمد میرزاعلی و علی حسین‌زاده سهی بودند.

در این‌جا متنی از علی حسین‌زاده سهی را می‌خوانیم:]



پینگ-پونگ
با آقای مهندس صفوی/ دبیر شیمی
محمد میرزاعلی و حبیب دانشور

سیلیسیم: یک بام و دو هوا!

دبیرستان مفید: [با خنده] اینا رو از کجا آوردین؟ احترام، اخلاق... از بهترین مدارس تهران

شیمی: علم استثنائاتی که دونه‌دونه‌شون به درد می‌خورن!

جدول مندلیف: به پنجره mp3 از دنیا!

آقای سادات حسینی: سیدنا استاد

فیلم «هفت»: از بهترین فیلم‌هایی که دیدم

محبوب‌ترین فیلم زندگی‌تون پس؟ «بچه‌های آسمان»، «رنگ خدا»، «تولد یک پروانه»، «ماتریکس»، «گلادیاتور».....

سرفه‌های خونی نمی‌گذارند تن کاغذ سفید بماند. با نوازش‌هایم لکه‌های خون را روی تنش پخش می‌کنم. این قطره‌ها دیشب هم در رگ‌هایم جریان داشتند. رگ‌ها همان‌ها هستند اما قطره‌ها نه، دیگر سرخی آتشین نیستند. گرما را روی کولشان نمی‌کشند و دستانت را عاشقانه حرارت نمی‌دهند.

رنگ آبی خودکار، سیاه شده. سر از کاغذ باز می‌کشم، رقص آتش رنگ باخته، یا سیاه است یا سفید. میان این هجمه‌ی ناامیدی، دانه‌های سرخی می‌بارند. قطره‌های مشکی خون، بی‌رحمانه، ذغال کاغذ می‌شوند و کلمات در میان آن دریا، دست و پا می‌زنند و یکی یکی جان می‌دهند.

ادامه می‌دهم:

همین قطره‌های خون، دیشب در رگ‌های دستم، دست در دست عشق، مهمانی گرفته بودند. گرما و سر و صدایشان، قلبم را مدهوش کرده بود و مغز هم چشمانش را بسته و گوشش را به دیوار چسبانده بود تا صدایشان را بشنوند، با لبخندی به پهنای صورتش.

چشمانم چند ساعتی هست که چند ثانیه را تکرار می‌کنند. چند ثانیه‌ای که لب‌هایم نمی‌خواستند و او گفت. چند ثانیه‌ای که فقط رد پای جامانده‌اش قابل دیدن بود. صدای خشکم، از همان موقع چیزی برای گفتن ندارد.

چشم‌هایم درست نمی‌بینند، صدایم گم شده و جوهر خودکار هم یخ زده و از راه رفتن امتناع می‌کند.

هنر بدم نمی‌آد. خلاقیت... به سری چیزای تیگه‌تیگه تو ذهن‌ام هست که شاید اگه بتونم منسجم‌اش کنم چند جلسه خوب از توش درآد.

خداحافظی: دل‌گیره دیگه

صحبت پایانی‌تون برای بچه‌ها: دوست دارم دانش آموزان حلی علاوه بر درس دغدغه‌های جدی دیگه ی مثل مطالعه غیر درسی، پژوهش، نوشتن، ورزش و هم داشته باشند. یه گله هم از بچه‌ها دارم: اینکه که از معلم‌ها، امکانات، فضا‌ها و فوق برنامه‌های مدرسه به خوبی استفاده نمی‌کنن، رفتید دانشگاه تهران یا شریف می‌فمید.

ممنون از وقتی که به‌مون دادید: خواهش می‌کنم. یا علی!

آقای رضوی: شدیداً علاقمند حلی، تولد دوباره‌ی حلی. در مقطعی دبیرستان وضعیت نابسامانی داشت و آقای رضوی کمک زیادی کردن به حالت پایداری برسه.

کوئیز: نباشه نمی‌شه!

گروه پژوهشی علوم انسانی: [با خنده] نیازش خیلی احساس می‌شد.... حلی رو بیشتر به گروه‌های ریاضی و فیزیک و شیمی و روباتیک... می‌شناسن ولی به نظر من از سرحال‌ترین گروه‌های در حال حاضر مدرسه گروه علوم انسانی است، گروه فعلی هم فضایی بجه‌های حلی رو می‌شناسه و هم تو بحث علوم انسانی، ادبیات و هنر وارده. از برنامه شب شعر و نشریه ویرگول لذت می‌برم.

بدمینتون: پینگ‌پونگ بهتره!

پینگ‌پونگ: والیبال بهتره!

شجریان: بهترین استاد آواز ایران ولی مردونه، آروم باید بشینی گوش بدی تا کم کم لذت ببری.

بورکینافاسو: از کشوری که روابط خوبی باهاشون داریم!

CO2: یه کمش خوبه ولی زیادش فاجعه است!

اخراجی‌ها: سوءاستفاده از موقعیت

تقلب تو امتحان: حماقت

بهترین معلم مدرسه: از معلم‌های در حال حاضر مدرسه خیلی آ به ذهنم می‌رسن ولی اجازه بدین نگم. فقط یادی می‌کنم از مهربان فراموش نشدن استاد ساعتی و دوست فاخر مرحوم شهروز کشاورز.

نفت: اگر خام نفروشیم برای هفت نسلمون بسه!

فیزیک: یه سری کلیاتی که بعد صد سال می‌فهمن، غلطه! از شوخی بگذریم... فیزیک علم گردن کلفتی که برگه برنده کشور های پیشرفته است. البته تو ایران به پای شیمی نمی‌رسه!

کنکور: جنگ، جنگ تحمیلی [با خنده]، البته یک قانون مهم داره: «به اندازه‌ای که زحمت بکشی، نتیجه حاصل می‌شه!»

المپیاد: بهانه‌ای که دنیا استعداد ایرانی آ رو بینه اونم از نوع حلی ش.

درس دیگه‌ای هست که دوست داشته باشید درس بدید؟:

محرم‌انه

بی‌ریاترین روضه

شب دهم،

در حیاط مرکز توان‌بخشی،

دختر معلول،

با ساعدهای منحنی‌اش،

با گره بازنده‌ی روسری گل‌گلی‌اش،

با لبخند یک‌و‌ری‌اش،

و با شگفتی‌اش،

به نوحه و اشک زنجیرزن‌ها

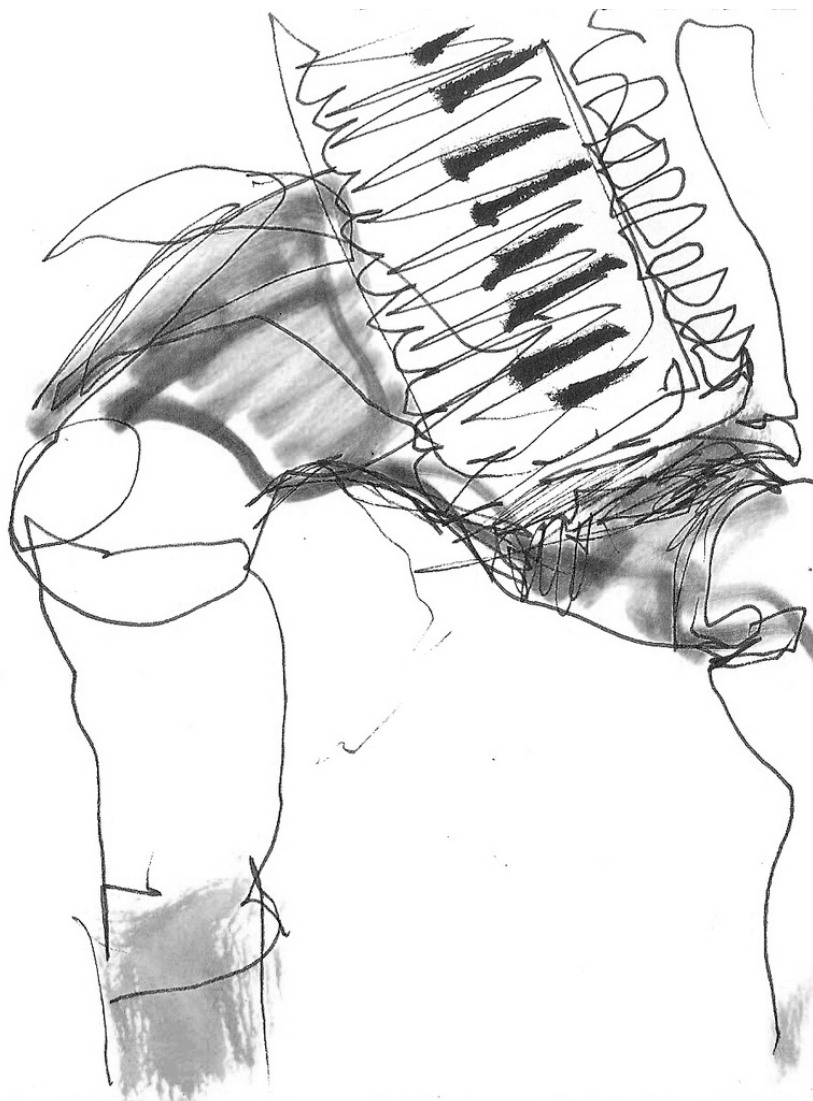
می‌خندید...

میلااد احمدی

ن حُشِش عَلِی بن اَبِی
سُلَاطَیْنِ عِیْسَی بن اَبِیطَا.

یکی بود و یکی نبود. مردی بود، گرسنه، بی پول، سفیدپوست، شلوارپاره، بدبخت، زن‌مرده، بچه دار و آکاردئون به دست. گرسنگی اش تیره بود، بی پولی اش تیره بود، پوستش تیره‌تر. بختش سیاه، بی‌زنی اش سیاه‌تر. بچه اش هم کلاً از اول سیاه به دنیا اومد... و تنها و تنها آکاردئونِ اون رنگ سفید زیبایی داشت. یک شب، این چهار تکه استخوان تصمیم گرفت آکاردئونِ روشنش را به رخ مردم بکشد؛ سر کوچه‌ای سردتر از سرمای هوا، ایستاد. ساعت، خیلی نصفه شب بود. مرد شروع به نواختن کرد، و چند جمله‌ای آواز خواند. تا این‌که دو-سه چراغ دورِ کوچه روشن

شد، و بیشتر. و بیشتر. کم‌کم تمام کوچه روشن و تمام پنجره‌ها باز و همه‌ی مردم در ایوان بودند و به سوز موسیقی آکاردئونِ سفیدِ مردِ بد بخت گوش می‌دادند. مرد با دیدن این کوچه خدایش را شکر گفت و فکر کرد که چه خوب است این بار با آبنبات و اسباب‌بازی به اتاق کودکش برود. همین فکر انگیزه‌ی او را بیشتر و صدای ساز سفیدش را قشنگ‌تر کرد. اشک در چشم همه جمع شده بود. اگر کسی در آن موقع اعتراض می‌کرد هزار کفش و فحش و نازسا به او پرتاب می‌شد. سرانجام وقتی در آن کوچه‌ی روشن، مرد آخرین جملات و آخرین نت‌هایش را خواند و نواخت، همه‌ی اهالی کوچه با شور و شوق دست و سوت زدند و پنجره‌هایشان را محکم بستند و چراغ‌هایشان را خاموش کردند و به خواب رفتند. مردنگاهی طولانی به پنجره‌ها انداخت و سپس نگاهی طولانی به جیب‌های هنوز خالی اش. نگاهی به پول‌هایی که قرار بود از آن او باشند. و در آکاردئون سفیدش را بست و فکر کرد شاید فقط این آکاردئون در آینده برای کودک به جا ماند. اما نه؛ آکاردئونِ سفیدِ دیگر سفید نبود.



دو کتاب برای محرم

کتاب آه/ ویرایش یاسین حجازی

کتاب آه ویراسته‌ی خوش‌شکل و شایسته‌ای از مقتل معروف شیخ عباس قمی، یعنی «نفس المهموم» است. کتاب شیخ عباس قمی به دلایلی مثل وجود نام‌های متعدد یک فرد خاص، یا رعایت‌نشدن ترتیب زمانی در مقاطعی قدری سخت‌خوان به نظر می‌رسیده و برای همین هم در این نسخه تقریباً تمام معایب کار برطرف شده است. از طرفی نثر کتاب بسیار روان است و کتاب در کل را بسیار خوش‌خوان از کار درآمده.

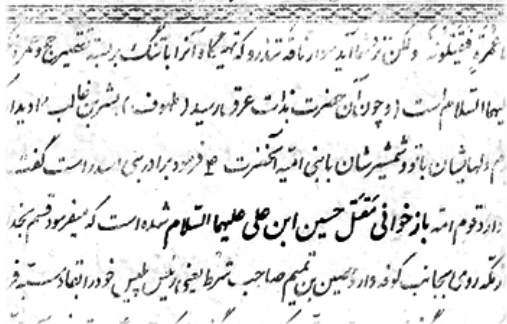
فتح خون/ سید مرتضی آوینی

فتح خون، روایتی شاعرانه از زمینه و زمانه‌ی کربلاست که زیبایی بسیاری از جمله‌هایش باعث شده است تا دهان به دهان نقل شوند و تکرارشان، از آن‌ها شکلی از مثل ساخته است. روایت‌های تأثیرگذار شهید آوینی بسیار برانگیزاننده‌اند و طنین قلم او گاهی اشک را در چشم خواننده حلقه می‌زند؛

«صحرای کربلا به وسعت تاریخ است و کار با یک یا لیتنی کنت معکم ختم نمی‌شود. اگر مرد میدان صداقتی، نیک در خویش بنگر که تو را نیز با مرگ آن‌سی این‌گونه هست یا خیر. اگر هست که هیچ، تو نیز از قبله‌داران دایره‌ی طوافی، و اگر نه... دیگر به جای آن‌که با زبان زیارت عاشورا بخوانی، در خیل اصحاب آخرالزمانی حسین با دل به زیارت عاشورا برو. "ضحاک بن عبدالله مشرقی" را که می‌شناسی! عصر عاشورا از جبهه‌ی حق گریخت بعد از آن‌که صبح تا شام در رکاب امام شمشیر زده بود...»



کتاب آه



خوشت آن باشد که سر دلبران...

[برگرفته و تلخیصی از کتاب «حسین / Hussein / الحسین»]

فردریک جیمز/ شاعر و ادیب انگلیسی

درس حسین و هر قهرمان شهید دیگر این است که در دنیا اصول ابدی عدالت، ترحم و محبت وجود دارد که تغییرناپذیرند و هم‌چنین هر گاه کسی برای این صفات ابدی مقاومت کند و در راه آن پافشاری نماید، آن اصول همیشه در دنیا باقی و پایدار خواهند ماند.

جبران خلیل جبران/ ادیب لبنانی

حسین چراغ فروزنده‌ای برای همه‌ی ادیان است.

جستیس ای راسل/ شاعر انگلیسی

ای زمین برهنه و خشک کربلا که در تو نه علفی ست و نه سبزه‌ای

برای ابد آهنگ حزن و آه بر تو پوشیده باد

زیرا در سرزمینتو بدن مقدس و پاره‌ی پسر فاطمه افتاده است

که روح خویش را تقدیم خدا نمود.

آرمان رنو/ شاعر فرانسوی

سرانجام حسین که همه‌ی یاران و فرزندان‌اش را ازدست داده بود

خود نیز با پیکری خونین و چاک‌چاک بر زمین افتاد

از آن پس، هر شام‌گاه، آسمان خون می‌گرید

یادداشتی بر فیلم خیلی دور، خیلی نزدیک

بهرنگ بصیر

خیلی دور، خیلی نزدیک؛ محصول ۱۳۸۳، ایران

نویسنده و کارگردان: رضا میرکریمی

بازیگران: مسعود رایگان/ افشین هاشمی/ محمدرضا نجفی/ الهام حمیدی/ اشکان خطیبی

برنده سیمرغ بلورین بهترین فیلم از جشنواره فیلم فجر - ۱۳۸۳

برنده جایزه بهترین فیلم جشن خانه سینما - ۱۳۸۴



جوابی برای این سوالات است. ما شاهد این هستیم که او در این سفر با پدیده‌هایی عجیب برخورد می‌کند مانند عروسی و عزاء، قبر کردن و شتری که می‌خواهند سر ببرند و بعد خورشی محلی با گوشت شتر. به نظر می‌رسد مؤلفان این صحنه‌ها را طوری در مسیر او قرار دارند که انگار نمود ناخودآگاه او و تضادهای درونی او هستند که او خودش با آن‌ها برخورد می‌کند.

سامان (پسر دکتر) کسی است که برخلاف دکتر بیشتر به زندگی و به آسمان توجه دارد. ما در طول فیلم سامان را نمی‌بینیم و فقط دوبار صدای او را می‌شنویم و لحظاتی از او در فیلم تولدش را می‌بینیم. این قضیه تأثیر شخصیت او را بالا می‌برد و ما می‌پذیریم که او آخرین رشته‌ی زندگی در وجود دکتر است، اما با این حال دکتر خیلی او را نمی‌شناسد و انگار آن خانم دکتر در کاروانسرا که البته نقش مهمی در فیلم دارد با همان یک ساعت حرف زدن با سامان او را بیشتر می‌شناسد.

نگاه فیلم در پایان‌بندی آن اما امیدوارانه است و انگار به مخاطب یادآوری می‌کند حتا برای «آدمی که ته چاه تو به بیابون دورافتاده گرفتار شده، نه نوری، نه صدایی، نه کسی که بدون اون کجاست، هیچی»، خدا هست.

فیلم البته بعضاً از نمادزدگی آسیب می‌بیند و در جاهایی بیش از حد برنامه‌ریزی شده به نظر می‌رسد. در آن قسمت‌ها از واقعیت سینمایی دور می‌شود. البته حساب شده بودن اصلاً بد نیست، اما نباید بخشی که تبدیل به نماد می‌شود از هویتش بیفتد. با همه‌ی این تفاسیر «خیلی دور خیلی نزدیک» فیلمی جدی‌ست و جای تفکر بسیار دارد.

فیلم داستان جست‌وجوی دکتر «عالم» برای پیدا کردن پسر هفده ساله‌اش در کویر پس از فهمیدن بیماری لاعلاج اوست. دکتر عالم متخصص مغز و اعصاب معروفی است که رابطه‌ی کاملی با پسرش ندارد و برای جبران آن می‌خواهد تلسکوپی به مناسبت تولد پسرش به او هدیه کند تا او در مسابقات رصد که در کویر برگزار می‌شود، از آن استفاده کند. اما همان شب می‌فهمد او به تومور مغزی مبتلاست و به همین علت به مراسم تولد او نمی‌رسد و مجبور می‌شود تا محل مسابقه به دنبال پسرش برود.

فیلم درباره‌ی درماندگی و سرگردانی انسان به خصوص انسان مدرن است. درباره‌ی رابطه‌ی او با جهان اطرافش و با مرگ و نگاه او به خدا و نقش او در این روابط. فیلم، فیلمی ساختاری و نمادین است و البته در این نمادپردازی و استعاره‌سازی تا حدود زیادی موفق است زیرا که وجه نمادین را به خوبی به ما می‌شناساند و این از درک خوب مؤلفین اثر از سینما می‌آید. در سینما وقتی ما حرفی داریم و می‌خواهیم امری را نشان دهیم، تا از آن مخاطب به معنایی که در ذهن ماست برسد، باید مخاطب را به درون آن امر ببریم، مخاطب باید شخصیت‌های ما را بشناسد و با آن‌ها ارتباط برقرار کند و در مرحله‌ای بالاتر با آن‌ها هم‌ذات‌پنداری کند. در این صورت است که در تقابل شخصیت‌ها با رویدادها و محیط (که این تقابل ماهیت سینما است) مخاطب هم لذت سینمایی می‌برد، و هم به درک امر نمادین مؤلف می‌رسد و درکی متناسب با شرایط خودش از معنای مورد نظر خواهد داشت. پس برای ما، وقتی و فقط وقتی دکتر عالم و تقابل او با کویر تبدیل به نماد انسان و رابطه‌ی او با مرگ می‌شود که برای ما دکتر عالم یک انسان زنده باشد و زندگی کند.

مردی که از ماه آمده بود

سید پوریا حسینی

[یادداشت ویراستار:

یک. خواننده شاید تنها اسمی از مِستر ساعتی شنیده باشد؛ اسمی که بر تالار دبیران هم گذاشته شده است و چه پرمعنی هم هست. انگار که او روح و قدر مشترکِ تمام معلّم‌ها باشد. این اسم، قبل‌ترها به معلّمی اطلاق می‌شد که از محبوب‌ترین‌ها بود؛ از قدیمی‌ترین‌ها و از مهربان‌ترین‌ها. اصلاً از «معلّم»‌ترین‌ها. این معلّم اما چهار سال پیش، همین اواخر آبان بود که رفت. رفت‌اش هم جزو «ترین‌ها» شد.

دو. نویسنده جایی از نوشته‌اش به‌درستی اشاره کرده است که انگار هیچ اتفاق بدی در زندگی برای مِستر ساعتی نیفتاده بود -انگار. اما برای ایشان هم مثل خیلی‌ها این اتفاقات می‌افتاد، شاید حتّاً قدری بیشتر از خیلی‌ها. یکی از معلّمان مان - که قبل‌تر شاگرد مِستر ساعتی بوده - تعریف می‌کرد که روز قبل از کلاس‌شان با مِستر ساعتی، گویا یکی از اقوام ایشان فوت می‌کند. بچه‌های کلاس تقریباً همه هم‌داستان می‌شوند که مِستر ساعتی فردا که روز کلاس است نخواهد آمد -اما می‌آید. تا این‌جا، قضیه خیلی مسحورکننده نیست؛ وقتی بچه‌ها در اوّل کلاس به مِستر ساعتی -به فارسی- تسلیم می‌گویند، مِستر ساعتی بحث کلاس را عوض می‌کند و روش تسلیم‌گویی و دل‌جویی را در زبان انگلیسی آموزش می‌دهد. بعدها فهمیدم در آن روز، مِستر ساعتی مادرشان را از دست داده بودند. بله؛ انگار هیچ اتفاق بدی برای مِستر ساعتی نیفتاده بود...]

مردی که از ماه آمده بود:

جمعه‌ای - که کاش هیچ‌وقت نبود- وارد مدرسه که شدم سردی بهتِ جمعیتِ دوید توی صورتم. همه روبه‌رو را خیره شده بودند و تا پیکر مِستر ساعتی آمد، همه حلقه زدند و دست به چشم بردند و شانه‌هایشان لرزید. تشییع جنازه عادی نبود. نه مثل تمام مراسم این‌چنینی که بوی تصنع‌اش همه‌جا را برمی‌دارد. آن جمعه پاک بود. و پیکر کسی را به خاک سپرد که به اندازه‌ی نیمه‌ی تاریک ماه، ناشناخته ماند. مردی که به‌قولِ قدیمی‌ترها، از ماه آمده بود.

دیروز، که تا ابد پشتِ پلک‌هایمان جاری‌ست- مردی بود همیشه لبخند بر لب، انگار هیچ اتفاق بدی در زندگی‌اش نیفتاده. سرِ کلاس هیچ‌وقت عصبانی نمی‌شد. شَرترین بچه‌های کلاس هم به حرمتِ «مِستر ساعتی» خودشان را جمع و جور می‌کردند. کلاس که حوصله‌اش سر می‌رفت بنا می‌کرد به شعر خواندن: "Peach Pear Apple Quince Pomegranate".. کت و شلوارِ سبزرنگ‌ش انگار مثل خودش تا ابدیت تازه بود و کهنه نمی‌شد. گاهی عکس‌های کوهنوردی‌اش را نیمکت به نیمکت دور می‌چرخاند و با ذوق از خاطرات‌اش می‌گفت و گاهی هم نماهایی از فیلم‌های علی حاتمی را دست‌به‌دست به بچه‌ها نشان می‌داد (که بعداً فهمیدیم برادرِ آقای ساعتی، عکس‌ها را گرفته). آن‌زمان هرگز فکر نمی‌کردم روزی که خبر فوتِ آقای ساعتی را بشنوم به پهنای صورت اشک بریزم. آن‌زمان هرگز فکر نمی‌کردم نحس‌ترین جمعه‌ی زندگی‌ام، صبحِ سردِ تشییع جنازه‌ی «مِستر ساعتی»‌ست.

محرمّانه

شعر

آن جا میان آن همه غوغا گذاشت رفت

عباس بود و یگه و تنها گذاشت رفت

یک تن حریف او نشد از لشکر یزید

چون با دعای زینب کبری گذاشت رفت

باید که مَشک پر شود از آب؛ پس چرا

هر دست را به تیغ کسی جا گذاشت رفت؟

دیگر تمام کارِ برادر تمام گشت

وقتی میان علقمه سقا گذاشت رفت

خواهد پدر ز طفل که «بابا» بگوید او

اصغر بدونِ گفتی «بابا» گذاشت رفت

اسلام زنده ماند چو آقا شهید شد

خورشید خیره شد که چه زیبا گذاشت رفت

میرسالار رضوی

بریده‌ای از یک بحر طویل

... در اوج روضه خوب دلش را که غم گرفت

وقتی که میز و دفتر و خودکار دم گرفت

وقتش رسیده بود، به دستش قلم گرفت

مثل همیشه رخصتی از محتشم گرفت

«باز این چه شورش است که در جان واژه‌هاست

شاعر شکست خورده‌ی طوفانِ واژه‌هاست»

می رفت سمت روضه‌ی يك شاه کم‌سپاه

آینه‌ی ای ز فرط عطش می کشید آه

انیوه ابر نیزه و شمشیر بود و ماه...

شاعر رسیده بود به گودال قتلگاه

فریاد زد که چشم مرا پر ستاره کن!

«مادر بیا به حال حسین‌ات نظاره کن»

بی‌اختیار شد قلمش را رها گذاشت

دستی ز غیب، قافیه را «کربلا» گذاشت

يك بیت بعد واژه‌ی لب‌تشنه را گذاشت

تن را جدا گذاشت و سر را جدا گذاشت...

حمیدرضا برقی



امروز به یادِ تمام آبنبات‌های عیدی- درین چندسال که گاهی گذرم به دبیرستان افتاده و دیگر دانش‌آموز نیستم و به‌جای اینکه روی نیمکت بنشینم، کنار تخته گچ‌به‌دست، به‌مستر ساعتی مهربان، به‌خاطر تمام چیزهایی که نه با حرف، که با شیرینی نگاه و حلاوتِ لحن‌اش به من آموخت، ادایِ دین می‌کنم. تا چشم‌ام به عکسِ مستر ساعتی- که ایستاده کنار تخته و مثل همیشه لب‌خند می‌زند و انگار زیر لب زمزمه می‌کند: «good is good, bad is good»- می‌افتد، بغضِ گلویم را سفت می‌چسبد و لب‌ام را به خاطر نبوسیدنِ دستِ «استاد»، به‌حسرت می‌گزم.



نیازمندی‌ها

به یک «بودجه» نیازمندیم
- جمهوری خلق فیزیک

به تعدادی مسئول
و معلم با ظرفیت
نقد بالا نیازمندیم

به یک گرافیکست یا
نقاشِ خلاق، بدونِ
بدون حقوق، ولی
با مزایا نیازمندیم

به چند
اظهار نظر
تخصصی
نیاز مندیم
- ترجیحاً
غیر
متخصص

ما به «هیچ» چیز نیازمندیم
- ایالات متحده‌ی زیست

به مکانی بدون داشتن هیچ
ویژگی خاصی، تنها برای ارتباط
مستقیم با دانش‌آموزان نیازمندیم
-رئیس تشکلهای خودگردان علوم
انسانیِ اشغالی

به یک «نیازمند» نیازمندیم

به چند خبرنگار
بدون تجربه‌ی
کار نیازمندیم

مزایده برای فروش بخشی از زمین‌های
گروه کامپیوتر

- مسئول اراضی کامپیوتر

به چند عدد دانش‌آموز با
معدل پائین برای بازی در فیلم
«اخراجی‌ها» نیازمندیم

تیم تحریریه
ویرگول از کلیه
دانش‌آموزان اهل
قلم دعوت به
همکاری می‌کند

به مکانی با ظرفیت حداکثر ۲ نفر، خوش‌نقشه، فول‌کنتاکت، با قابلیت نصب
تلسکوپ، آکازیون، در بهترین جای مدرسه نیازمندیم.

- رژیم غاصب و اشغالگر نجوم

سردبیر: حبیب دانشور

مدیر هنری و صفحه‌آرا: آریا عامری

طراح جلد: صادق کاوه

ویراستار: محمد میرزاعلی

با سپاس از آقایان:

عبدی‌مراد، عموئی، شوشتری‌زاده،

سعیدی‌نیا، سلطانی و صفوی.

و واحد انتشارات

Virgool.blog.ir

هم‌کاران این شماره:

محمد جولائی / علی حسین‌زاده سهی /

میلااد احمدی / شهریار کامکار / بهرنگ بصیر /

میرسالار رضوی

